

از سایت (arashkania)

صدای میرا

۱۳۴۰ - ۱۳۴۷

زنده یاد

سعید سلطانیپور

من و جنگل

حتی برای مردم بیگانه دوستم

من جنگلم ، شکوه درختان و برگ‌ها
جاری ست در ملالت آوازهای من
مسکون باغ خویشم و در دشت بادها
با بال بی شماری برگان و شاخه‌ها
تکرار می‌شوند
پروازهای من
آغوشم آشیان سبز پرنده‌هاست
تا کهکشان سربی شعله ور شود
تا بال کاروان سفید کبوتران
با خون آفتاب سحرگاه تر شود
از بام سبز خویش بر امواج آفتاب
پلک هزار پنجره را باز می‌کنم
یا در سکوت کهنه و مرطوب خویشتن
پروازها به سوی افق‌های دور دست
آغاز می‌کنم.

در قلب سبز من

جاپای آهوان و پلنگان

سوی هزار چشمه روشن اشاره‌هاست
هر شاخه رها شده در شاخه آبی بزرگ
از اوج قله‌های درختان
شعری برای چشمه سرخ ستاره‌هاست

حتی برای مردم بیگانه دوستم

روزی اگر گوزن غریبی ز راه دور
در هول نعل توسن صیادها گریخت
اندامهای سبز منش آشیانه شد
بادی اگر به سوی من آمد شتابناک

لرزید شاخه‌های من و برگ‌های من
لغزید روی برکه سبز و ترانه شد
دیگر مرا هراس پلنگ و گراز نیست
بیگانه مانده قصه بیگانگی مرا
تخدیر شد به باد هلاهل، جان
تصویر شد دلم
در قاب قلبهای غریبان
در دوردید من
از دور دست دشت
یک روز می‌دمد تب توفان
من باز شاخه‌ها را – دستان مژده را-
افراشته زقله‌ی لرزان هر درخت
با خنده سار باد
پیوند می‌زنم
توفان به ریشه‌های من آویزد آزمند:
شاید نوازش است مرا زخم ریشه‌ها
لبخند می‌زنم

یک شب که در زلال غم آلود ماهتاب
دشت وسیع و خالی شب گریه می‌کند
توفان ردای جنگل سبز گذشته را
با پنجه‌های وحشی شن‌ها دریده است
جنگل هنوز در شب ویران
اندیشه می‌کند:
شایر نوازش است مرا زخم ریشه‌ها
شاید پرنده اند همه ریگ‌های سرد
توفان ترانه ای است بزرگ و شکوهمند.

من باغ سبز و همهمه پرداز جنگلم
اندیشه می‌کنم :
توفان ترانه ای ست بزرگ و شکوهمند.
بیگانه مانده قصد بیگانگی مرا
می‌گیریم از محبت بی اعتبار خویش
بی مرز، بی غروی ، ابد پایان
حتی برای مردم بیگانه دوستم
حتی برای شعله توفان.

غزل دریایی

تو بر دریای توفانی ، گل مهتاب را مانی
که در اوج بدی‌ها بر مسیری پاک میرانی

نمی بینی که اشکم غربت اعماق سردم را
چو ماهی‌های کوچک بر فراز آب لغزانی

تو را معیار خوبی‌های من موج و کف و ماسه ست
بلوغ باغ مروارید و مرجان را نمی دانی

سرود سبز و رقص سرخ پنهانم محالت باد
که بر آوازهای موج و رقص ماسه حیرانی

تو محو اولین برگ کتاب آبی دریا
خطوط وحشی اوراق دورم را کجا خوانی

به ژرفاها میا، زیر فشار سبز می‌میری
به غربت‌ها میا، در انجماد مرگ می‌مانی

باغ را ...

باغ را برگی نیست

بر فرازی متروک
پریم از اندوه زرد خزانی که می‌آید
و در اندیشه‌ی فردای تباه
برگ‌های سرخ و سوخته را
برمی‌افرازم از ساقه‌ی خاموش نگاه

لحظه‌ها پنجره‌اند
پشت این پنجره‌ها
می‌وزد بادی سرگردان در باغ خزان
می‌کشد شعله حریق‌ی پنهان
و درختان را تا مرز غروب
با رسوب سرخ آتش می‌آراید
پشت این پنجره‌ها
بوی نعش گل‌ها می‌آید

از فرازی متروک
می‌بینم گل‌ها را در باد
و خزان را در راه
برسمندی قرمز
با شمشیر مهتابی خویش
به سوی پنجره‌ها می‌آید
و درختان را تا مرز غروب
با رسوب سرخ آتش می‌آراید

باغ را برگی نیست

مهرگان

مهرگان ، اسب سپید خسته‌ی دلگیر
گرچه در خورجین پاکت بودنی‌ها نیست
گرچه ما را آخوری از رستنی‌ها نیست
در سکوت این خراب آباد
بانگ غمناک قدمت‌هایت مبارک باد

بذر و باد

دل: روستای سوخته‌ای در دور
من: مرد روستایی بذر افشان
با خیش استخوانی خون آلود
جریان هر شیار که با سنگلاخ رفت
روی جبین سوخته‌ی من شیار بست
هر ابر بی سرود که با بادها گریخت
در ذهن خاک هلهله‌ی آبشار بست
هر باد کز دیار بیابان به من رسید
گرد غروب بر بدن کشتزار بست
یک بذر گل نداد
یک میوه نجیب زیک تخمدان نژاد
بر کشتزار من
موج حریق ریخت به توفان سرخباد

بیهوده بود حرمت بیعت‌ها
بر سردی شبی که ستاره
تنها پناه روشن من بود

بیهوده بود حاصل هجرت‌ها
در گلشنی که میوه هر شاخ
فانوس‌های چشم زغن بود

بگذار چون غروب
جاری شوم به وسعت خونین خویشتن
بگذار چون شهاب
تا انتهای تیره غربت رها شوم
بگذار چون دریچه‌ای از برج انزجار
بر قطب انزوایی ، آرام و شوم
دیگر مرا نمانده توانی به کاشتن

تسبیح شد به رشته هر باد، بذرها
خیشم شکست در جدل دیرمان سنگ
اما هنوز در شط نارام باد و شن
چونان تناوری ادی کرده ام ، درنگ

مسافر

مسافر بانگ برداشت
کسی نیست؟ ... :

صدا در دره‌ها پیچید
صدا در کوه‌ها پیچید
صدا برگشت
صدا در خنده‌های باد پرپر گشت

مسافر گفت:

خاموشی

مسافر گفت:

خاموشی ...

فراموشی...

و در ژرفاب‌های لایزال شب، شناور گشت.

صدا

از میان دود و مه می‌آیم

ای مسافر

چشمه‌ای بر سر راه تو نبود؟

در رگ روحم ، می‌گردد مه

بر مژگانم آویخته دود

ای مسافر

چشمه‌ای بر...

و مسافر از من بی سخنی بگذشت

ای سنگ

ای عریانی

سرگردانی

از شقاوت‌های توفان‌هاست

که تبالوده‌ی غربت‌های سوزانیم

در رگ روحم ، می‌گردد مه

بر مژگانم آویخته دود

باغ گل‌های کف و موج کجاست؟

سنگ دودی شد و برخاست

ای خاک
ای ویرانی

گردافشانی
در تو پیچیده شبی توفان‌ها
بر تو باریده شبی بارانی
بر مژگانم آویخته دود
چشمه‌های باران
به کدام آغر ریخت؟

خاک توفان شد و در من آویخت

بی من
بی خزان سوخته

ای سوخته تن
در تو روزی باقی بود
در تو روزی هرگلبرگ
چراغی بود
در تو پرواز پروانه به سوی آواز آب
سراغی بود
بر مژگانم آویخته دود
در تو از آن همه، یک شبنم کوچک نیست

ناگهان تسبیح برگ و کلاغ
از پاییز وسیع بگسست
و صداها ی خزان
به درختان پیوست
و صدایی می‌گفت:

- از ماست

- بر ماست

و شنیدم ، برگی
از زمین شبنم می‌خواست

چشمه ای در افق سوخته پرپر می‌زد.

بر آب‌های دور

می گرایم به سکوت و به تو می‌پیوندم
بادبان‌ها به سوی باغ سحر می‌بندم

من به دریا‌های چشم تو رفتم از دست
مگر امواج به گلبرگ کران آرندم

صدف کوچک دل را به جنون‌های نگاه
از دو دریای عمیق ابدی آکندم

گل امواج غریبیم که بر این پهنه دور
به سعادت‌های غربت خود خرسندم

آن گیاهم که شبی بوید و پژمرده شود
حسرت باغ سحر، یخ زده در آوندم

شب‌نمی را مانم در سحر جنگل سبز
نورها سردی اندون نمی پرسندم

همجو فواره افراشته، از گریانی
پیکرم ساقه اشک است، ولی می‌خندم

پیوسته‌ها

سرود اول عشق

سنگی تراشیده
به اکلیل آغشته
برجسته
فرو نشسته

تصویر وحشی‌ترین غرورها
تندیس کولی‌ترین بیگانگی‌ها:
از پیکر تو حرف می‌زند

مذاب غمگین‌ترین غروب
مرجان سوخته‌ی رؤیایی‌ترین اعماق
شکوفه درشت‌ترین غریب‌ترین درخت
یک ستاره
یک بوته‌ی عقیق:
سخن از لب‌های توست

دو موج سرد کوچک
دو پرنده‌ی معصوم
دو آرامش شیرگونه
دو بادبان دور
دو پناهگاه ابدی:
دست‌های تو

آرام‌ترین باران
نرم‌ترین فواره
ساکت‌ترین ابهام

کیودترین گرداب مفقود
رباینده‌ترین وزش مرموز
توفان نور
توفان مرگ:
نگاه تو

من تو را سرود کرده‌ام
من ابدیتی را سرود کرده‌ام
من از ابدیتی، ابدیتی پرداخته‌ام
فرشتگانی سپید پوش
در طواف جاودانه‌ی شبی مدور:
چشم‌های تو را می‌گویم.

سرود دوم یگانگی

من دوستی دارم
دوست من روستازاده است
علف‌ها را می‌شناسد
بوی گل‌ها را می‌فهمد
رنگ شاپرک‌ها را می‌داند
و از فصله‌های دور می‌خواند:
شاپرکی را می‌بینم
که روی پره‌های بنفش، لکه‌های زرد مرطوب دارد
دوست من از اهالی قریه‌ای گمنام است

من دوستی دارم
دوست من علف‌ها را در من می‌بیند
بوی گل‌ها را از من می‌بوید
و به من می‌گوید:
دهکده‌ی کوچک من
به دهکده‌ی من بیا

من تنها نیستم
دهکده تنها نیست

سرود سوم آخرین سرود

دو شعر در من سروده شد
دو شعر نوشتم
بی آنکه آرامش در من بیارد
در "عشق"
از بادبان‌های دست‌هایت

که دو تسلیم‌اند
و در "یگانگی"
از روستازاده‌ای
که ندارم
سخن گفته‌ام

مرا شعری دیگر باید
شعری که من ندانم چیست
شعری که آرامش را
مثل رطوبت‌های کهنه خاک
در من بیدار کند

من هرگز شعر نساختم
من خود، لحظه‌هایی، شعر بوده‌ام
من خود را نوشته‌ام
در من، درخت‌ها کلمه بودند
چشمه‌ها کلمه بودند
ستاره‌ها کلمه بودند
و شعر من
تصادم ستاره و درخت بود
چیزی بود که بیهوده می‌کوشم تفسیرش کنم

آهویی با ساق‌های خیس
بیکرانی از علف‌های پر شبنم
وزش‌های خنک
چراپی
سلانه
سلانه
پرش شبنم در گذرگاه آهو
و این همه
سرشارم نمی‌کند
می‌خواهم گریه کنم

یک لحظه بود

دیگر
گلدان درست پر زگل هر زخارها
از دشت‌های تجربه‌ی غبارناک
زی قله‌های پرت تو می‌آیم
ای پهنه‌های خاک، ای خاک بی‌غبار

در زیر تازیانه‌های آتش‌ها
کز آفتاب سوخته می‌بارید
از جاده‌های کهنه گذشتم
بی ارمغان بوته‌ای از بیکران دشت
روزی غرور بال شبایم شد
در انتهای آبی شهبال کوفتم
هر قلعه شبگلایه کبودی بود
و هر ستاره چشمه‌ی آبشخوری مرا
و پنداشتم عقابم
دور از کلاغ‌ها

گلبرگ روزها ز گل ماه گریخت
و من در غرور خویش ، شناورترین زلال
در متن پر ستاره و مهتابگون شب
تصویری از خیال

یک لحظه بود فاجعه‌ی ناتوانیم
ناگه بسان پاره‌ی سنگی ز اوج دور
بر قلعه‌های دشنه و خنجر ، رها شدم
در قعر، در برابر خون و شکست و درد
با قلب و واقعیت خود آشنا شدم
دیدم کلاغ زخمی در خون تپیده‌ام
وز قلعه‌های دور و مقوایی گمان
تا قعر دردناک حقیقت رسیده‌ام

دیگر
تا با عقاب‌ها بپریم زی جهان دور
در زیر تازیانه‌ی خورشید سوخته
قالب فرو نهادم و از خود گریختم
و زدشت‌های تجربه‌های غبارناک
زی قلعه‌های پرت حقیقت
پیوند ریشه‌های عبث را گسیختم

با هزاران موج

زمان رود است
و می‌لغزد شتاب آلود سوی بیکران نارام
و انسان جاودان جاری است با این رود بی فرجام
و بر اندام این موج وحشی
صخره‌ها بسیار

باید موج روشن بود
باید لحظه‌ای پرواز کرد و لحظه‌ای آسود
باید از فراز صخره‌های سرد، پروازهای بلورین داشت

باید شب‌نمان قطره‌هایی در هوا پاشید
باید در فضای پاک یا ناپاک پیرامون خود کاوید
باید سینه را آئینه‌ای شفاف و لغزان ساخت
باید خلوت آئینه را

از: (سایه سار ساکت پروازها
- پرواز مرغان بر فراز آب‌ها-
از نعل کوب نرم اسب بالدار باد
از روئیدن خورشید در مرز بزرگ روز
خورشید غروب افروز
از آلاله‌های سرخ شب – انبوه سرخ ماهیان در آبی آرام
و از آوازهای پونه‌ها در جویبار بادها)

انباشت

باید با نگین چشم ماهی‌ها عبور جاودان را دید
باید آنچه را جاری ست با جریان بی انجام ، باور داشت
باید بامدادان را درودی گفت
باید خوشه بار کشتزار روشن خورشید را بوسید
باید شامگاهان را پیامی داد
باید نرم‌تاب نارس مهتاب را نوشید
باید ریشه‌های ماگنولیا را نوازش داد
باید از بلور آب چون نیلوفران، روئید
باید با سرود نرم آب و باله‌های ماهیان پیوست
باید در عبور آفتابان، هستی را بخارین کرد
تا از آسمان قله‌های سوخته بارید
تا به حرکت شیرابه در آوندهای بوته‌ای گمنام جاری گشت
تا پای لطیف و کوچک خرگوش‌ها را با نم گلبرگ‌ها نازید
باید با هزاران موج دیگر رقص آغازید
باید با هزاران موج دیگر رقص آغازید
باید...
با هزاران موج

ای تمام مردمان شهر

ای تمام مردمان شهر
کاش از گلبرگ پاک چشمتان شب‌نم نمی‌رویید
کاش از خاموشی لب‌هایتان وحشت نمی‌بارید
کاش نام مرغ دل‌هاتان کبوتر بود
و می‌آغازید پروازی به سوی چشمه خورشید
و می‌افرازید چتر بال‌هایش را بر فراز قله‌ی مهتاب
و میان فاصله‌ی ستاره‌ها شناور بود
ژاله بار نغمه‌هایش را به شط بادها می‌ریخت
اختران پنجه‌هایش را به دشت آسمان می‌سوخت
در طلوع کشتزاران سپیده شستشو می‌کرد
کاش مردی از میان مردمان شهر برمی‌خاست

در دل شب‌های طوفانی
شعله خورشید را جستجو می‌کرد

شعله‌ی خورشیدهای منتظر، پنهان
چشم‌ها در انتظار روشنی، گریان
آه... کی خواهد شکفتن شعله‌ها ناگاه
مرزها کی در طلوع نور خواهد مرد
کی دهد گل قطره خون‌هامان ز قلب راه
کی دود آوازهامان بر فراز ماه
ای تمام مردم شهر
چشم‌تان گلبرگ یاس و اشکتان شبنم
شبنم گلبرگ‌هاتان برق خورشید است
قلب‌های پاکتان آواز می‌خواند
شب پر از موسیقی رنگین امید است

درخت

انسان دردمند
می‌روید از چکاد
مغرور و سربلند
آغوش می‌گشاید در قلب آسمان
تا مثل یک درخت
پر گردد از شکوفه‌ی سرخ ستارگان

لحظه‌های سبز، لحظه‌های سرخ

بسته در زنجیر
خفته در دهلیز
پلک بگشا، بالش عادت بدر، برخیز
تا کران‌ها، موج رستاخیز، توفان نهایی را
کرده است آغاز
و کبوتر بر فراز آسمان باز
در زلال بی‌نهایت می‌کند پرواز

خفته در دهلیز
بسته در زنجیر
حلقه‌های زنجیرهای سرد، سنگین است
پلک بگشا، خواب ننگین است
لحظه‌ها با شوق آغاز قیامی سبز می‌رویند
جام‌ها، لب‌های رنگین خداوندان شب را بوسه می‌کارند

بسته در زنجیر

خفته در دهلیز
آفتاب شهر بی آواز ما، باید
ریشه‌های روشنش را در خلیج خون سرخ ما بلرزاند
باغ فردا در دل شب‌هاست
تیرگی باید که روید از اعماق آن گیاه نور

ما شبی داریم
ما شبی داریم و در اعماق سرد شب تبی داریم
باید از ژرفای شب روید گیاه نور
باید امشب بشکفد در آسمان‌ها شعله‌ی خورشید
از نهفت برج‌های قلعه‌ی شیطان
می‌خروشد روی دشت شب
رودهای وحشی آواز:
تا طلوع لحظه‌ی آغاز راهی نیست
و کبوتر بر فراز آسمان باز
در زلال بی‌نهایت می‌کند پرواز